

شیخ انخی آمده آن کاغذ بدست حضرت شیخ و او شیخ بعد مطالعه شیخ انخی گفت باز رو
 بگو که همان خندقه طلبه شده اند شیخ انخی باز در کوزه آمد و خواجہ را بختیانه
 به ولا چمار و دریافت از زبان شیخ هنوز بر نیاید و بود که خواجہ فرمود همان خرقه
 خود است باشد گفت بلی خواجہ فرمود در آتش کزده است دست بند از و کش
 و بر شیخ بخود در ماند خواجہ دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد
 فرمود بگیر شیخ انخی خرقه را گرفته راه دلی پیش گرفت و بخدمت حضرت
 نظام المله آمده خرقه را در پیش گذاشت و ماجرا باز نمود چون جلال الدین جهت
 حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجہ کرک گفته با قبول نمود برو
 تهرجه کند خدا کند اچار جلال الدین سپر علماء الدین لشکر کشید چون نزد
 کدزنگیور آن طرف گنگ سید علماء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
 و ترسان بخدمت خواجہ دوید و حقیقت باز نمود خواجہ فرمود خاطر جمع وار
 کزده سد سکندریست و این بیت بر خوانده بر که باید برسد جنگ + تن
 کشتی سدر گنگ + علماء الدین چون این نقش شنید خاطرش جمع گردید
 روز دوم ایلیچیان جلال الدین و کزده آمدند و پیغام رسانیدند که باوشاه از
 حسدیم شما در گذشت بیاید و پامی بوس نماید علماء الدین با ایلیچیان گفته
 فرستاد که تنهای رسم اگر باوشاه تنها بر کشتی سوار شود من نیز از اینجا در کشتی سوار
 شدم باوشاه با خود خیل بر انگینت و بست جوان برگزیده را در زیر تخت
 بنشانند که هر که علماء الدین برین کشتی بر آید سرش بر بند چون هر دو کشتی بهم رسیدند
 علماء الدین بر کشتی جلال الدین آمد و فرمود است که با بی بوسی کند جوانان از زیر تخت

برآمدند و علماء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت
 علماء الدین بزودی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر در کشتی تن در گنگ
 افتاد و مردمانیکه در کشتی بودند بانگ بر شک جلال الدین زدند که باد سبب
 بعلاء الدین رسیده جلال الدین کشته شد بخاطر مع بیایند احتمال جمال
 راه نخواهد یافت علماء الدین از اینجا بفرموده شاه کرک بدلی آمد و خطبه خود را
 جاری کرد بعد چندی علماء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر در خبا
 تشریف شریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود و خواجه
 این رباعی در جواب نوشته فرستاد

<p>میلیم نبود بسوسه بریان و بره چهار ترا باد مر اباد کرده بود</p>	<p>فانغ شده ام بگنگ نانی و تره و بلی و سمرقند و بخارا و عراق</p>
--	---

روزی خواجه بجانم بولا چهار آمد و شراب طلب نمود وی به گفت بیزم نیست که
 شراب کشیده شود و خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک
 و ز کوره انداخت چون بیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد
 آنگاه خواجه پای خود بسلاست چنانکه بود از کوره بیرون کشید و شراب خورد
 مشغول شد همچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاسته
 آتش بر افروخت و نان بستن آغاز کرد چون فارغ شد خواجه صبح و سالم چنانچه
 بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از حوصله تحسیر و

خارج اندازد تقریر است

تقریر است آورده اند روزی بخدمت خواجه وقت نماز پیشین با دو سه

نشسته بود که مردی شراب آورد و خواجہ فرمود زود بر زمین بریزند که من از
 امروز ازین شراب دست ششتم و بشراب محبت سیراب شدم بعد از آن
 بر خاسته بمسجد درآمد و ششست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیت
 می خواند آیت اذا جاء اجلکم فلا یستأخر فحرون ساعتاً ولا یتقدمون
 پس مندر بود که اسے باران امروز روزیست که کرک را از شما دور بکنند
 باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانیکہ خطہ کرہ خواهد ماند حق تعالی
 این شهر را از جمله بلاها امین خواهد داشت بعد از ان نعره می زود و میگفت
 و سورہ اخلاص میخواند تا آنکہ روی بسیار کش زرد شد آنگاه این آیت
 بر خواند گل من یلکھا فان یتقی و جبریک ذوالجلال و الا کرام سالاریم
 شخصی عمری کرد با خواجہ این گریه چسبیت فرمود از پیبت عظمت نیدانم
 کہ عاقبت چه خواهد شد و نیم شب بوقت پوست و این واقعه در سال بقصد حج
 واقعه شد اینقدر با معنی از کلام آن زبده البلاد لیا ر عظم ثبت میشود

خواست

<p>فرزند و عیال و خانمان را بکنند دیوانه کنی هر دو جهان را بکنند اول قدم از وجود یگانہ شدیم او عقل نمیخرد و یوانہ شدیم با دوست چو دشمنان جفا کردیم من ظالم نفس خویش تنها کردیم عالم طلبش برسد اخلاک زدیم</p>	<p>آنکس که ترا ساخت جان را بکنند دیوانه کنی هر دو جهانش بنخشند اندر طلب دوست چو مردانہ شدیم او علم کنی شنید لب بر بستیم در رشته بندگی خطا با کردیم چند آنکہ همه خالق جهان کرده گناه ما بطل متعانه و دوسن بیباک زدیم</p>
--	---

باید

صد بار کلاه توبه بر خاک زویم که نزد جلال آیم و گنه نزد حرام سے کاوند مطلق تمام	از بسد کی مغبیہ می خواره یک دست بصف و دو گرد دست بجام مانیم درین گبنده نی پخته نه خام
--	---

۲-۸
 زینت بخش مهوره کامی میر سید احمد کاشفی قدس سره ذات پاکش
 صاحب کشف و کرامات بود بجانب هر کس که توجیه میفرد مودبی اختیار
 در وجه و سماع می آید با منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش
 حاضر شده اند چون موم گداخته اند و از انوار کرامتس شمع اعتقاد بر فروخته
 اند و مصالحت و رسال و هشتم و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده
 من دیوان حقائق بیانہ مطلع الحضرت

دل باگر در دوسه از نوریشانی چه بود	گر شدی آلوده جان از پاک دانی سود
------------------------------------	----------------------------------

۱-۹
 سالک مسالک حق پسندی شیخ کمال الدین خجندی از جرکه ادلیا بر انشا
 بن امیر تمور از تماشش می نمود و شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی
 بوده اتفاق صحبت با یکدیگر یافتند و شیخ این حسن دل که سه بیت از ان نوشته
 سے آید نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده منته

ونگی و زویده و زمانی نکه گفتم بچشم تشنگان را مرده از ما بر گفتم بچشم ناسحر گالان ستاره می گفتم بچشم	یا رفقت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم گفت اگر سرد گر زبان غم خورای نهاد گفت اگر کردی شی از روی چون با من جدا
---	--

خواجه برین مصرعه به تشنگان را مرده از ما بر گفتم بچشم + و بد کرد و گفت
 ابن بزرگوار عایست فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

اکثر ابیات و بعض غزل در ہر دو دیوان یافتہ شدہ چنانچہ این بیت در ہر دو دیوان است
 و شہادت از دل و دین ہر چہ ہوشم بردند تو انگری کہ بہستان نشست مفلس شد

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست

<p>و می ز دیدہ پر خون میر و دبیرون سر و دیوانہ شدہ است از ہوس بالایش چشم اگر نیست و ناز و عشوہ این بر رویا حقیر خط نہ دید مشال لبست ای خست آیت صنع و لبست لطف خدا بو ستانیت سرای ارگل آن روی کمال اگر سرای چنین است و دلبران سرا</p>	<p>از ان سبب کہ تو طفلی و خانہ نگین است میر و آب کہ ز بحر نہد در پایش اللوداع ای زہد و تقوی الفراقی عقل و دل در آب ہر چند گر و چشمہ حیوان بر آمد بحدیثی بکشاد آن آب و لطفی بجا ہستی آمدی ای بلبل خوشگو بسرا بیار باوہ کہ من فارغ ز ہر دوسرا</p>
--	---

منفی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلای مکمل اصفا نے نست
 لقب بلاق العالی دیوانش تخمیناً ۱۰۰۰ بیت بودہ باشد گویند اورا
 اسباب دنیوی فراہم آمدہ بود در ماندگان را بر طریق معاملہ ہوارہ دستگیری
 کردی بعضی با او بد معاملگی کردند از مردم آنجا ستوہ آیدہ این ابیات بزبان الامام بیان آورد

<p>بادشاہ با حق سپارہ نادر دوست را چو دشت کند</p>	<p>بادشاہی فرست خون خوارہ جو می خون آورد بچو بارہ</p>
--	--

منفی نامہ کرد و دوست و چو پارہ ہر و نام محلہ ایست من محلات اصفا
 عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفا من قتل عام کرد کمال الدین اسمعیل
 شہید شد گویند در وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوار کے نوشتہ بود

۱۰

<p>در حضرت او کینه بازمی نیست شاید که مگر خنده نو بازمی نیست</p>	<p>دل خوشد رسم جانگداز می نیست با این همه هم هیچ نمی گفتم</p>
<p>چشمه خوشگوار شیرین مقالی شاعر با کمال مولانا کمالی معنی یاب ناورد و گو این دو بیت از ریاس نامه است</p>	
<p>که چون آستین خور و صد چین نغیر چو سقراطین از زرق سرتابانان</p>	<p>چنان تنگ شد عرصه دار و گیر ویران آهن قبا را اشکاف</p>
<p>مولانا کاپی و لطف نیشاپورست و معاصر امیر تیمور و فاتش در سال هشتصد و هشت بوده این چند بیت از دیوانش ثبت میشود</p>	
<p>چو بگفتش که مرا هم بکش تبسم کرد بانم گریبان گیروش در خانه پیرین هر که عاشق شود او را جگری میباید آب از فایت لطفم بدین می آید</p>	<p>پریوشی بشکر خند مقل مردم کرد در خانه تن گردلم غافل شود از یاد تو از جگری تیر بنا ترا پیری سے باید چون مراد نظران چاه دفن می آید</p>
<p>مولانا کاپی شاکر و ملا محمد بخشی بسیار نیز طبع بوده معاصر سلطان حسین بربک است</p>	
<p>چرا از باغ و گردسته سمن چسبند</p>	<p>کسی گرا در دستار سردمن چسبند</p>
<p>سما رکاخ نمندانی آقا اسمعیل کاشف استغفانی در زمان شاه عباس نامنی بوده راستم از کلامش دو بیت اکتفا نموده</p>	
<p>این چه غیبت است که در خانه زمین روشن نیست یو صاحب مصیبت زدوست مکتا</p>	<p>کلبه بچکس از شمع قدش روشن نیست ز مرگان نوین خود شتر مسارم</p>
<p>مولانا کاپی از مشهد مقدس و از سخن سنان معنی رسس بوده فکرش و لکشا</p>	

۱۱۱

۱۱۲

۱۱۳

۱۱۴

۱۱۵

<p>و معاصر سلطان میرزا و پیر است</p>	
<p>ایمان بخش کی سر و سودائی تو دارم</p>	<p>پر وای خودم نیست چه پر و آفتو دارم</p>
<p>مولانا گو کچی ماورالنهری اختراوج خوش کلامیت و معاصر جامی از دوست</p>	<p>۱۶۷</p>
<p>برخت هر قطره خون بر سر شرکان را</p>	<p>مفعلی باشد فروزان و شب بجران را</p>
<p>گلاب و پیش صباران گل رعنا کردم</p>	<p>بود در دل گرمی غنچه صفت و اگر دم</p>
<p>کاکامی تزیینی یکسب بقالی معاش میکرد بسیار سنجیده گو بود و در سال</p>	<p>۱۶۸</p>
<p>نصده و هشتاد و رحلت نموده من دیوانه</p>	
<p>بگرس صحبت تو نصیبی بود بقدر</p>	<p>من نیز بی نصیب نیم رشک بدم</p>
<p>در دریا می نیکو او امی کبری بخارای صاحب شهنشای پرور بوده با در نجار</p>	<p>۱۶۹</p>
<p>مغیبت سے نموده و پیر است</p>	
<p>چو پیشه پشاش جمله خود را شتر اش</p>	<p>چون رنده ز کار خویش بی بهره مبارک</p>
<p>تعلیم راره گیر در علم معاش</p>	<p>چیزی سوی خود میکش چیزی موی با</p>
<p>شوسوار مضار نیکو و تنگای مولانا فاسم کابری از سادات نیاکانیست</p>	<p>۱۷۰</p>
<p>و شعرا می شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانه خود بومی بخشیده او همه وقت را بناراج مستغان داده بند آمده شمول عنایت اکبر باو شاه گردیده و بواسطه نعل لازم قبل صد هزار تنگه صلح یافته که مطلعش اینست</p>	
<p>تا بقیان بیل و بدم دستان خویش را</p>	<p>صرف راه خیل کردم نقد جان خویش را</p>
<p>بروز بجز مرادید بس گهر بار است</p>	<p>نبی که باه نباشد ستاره بسیار است</p>

بجای

<p>برای خط جو انان دو چشم من سخاوت بچو طغایک رو ان بر پی آمو باشد شاید که رفته رفته بمن مهربان شو</p>	<p>نه عینک ست که بر دیده و از م ابر اشک من طالب آن نرگس جاو باشد چون سایه بزم هر سو که میرود</p>
<p>تقلبت جو آنے در پس مشوقہ ہر طرف میگشت گفتندش بیوودہ و رپے او چرا میگودی گفت بیوودہ نیت کہ نصف سواد باقی مانده است من دریم اوراضی نیت کاسفے از دہلی ست</p>	
<p>آرزوهای و گرفتار ما انصافیت</p>	<p>در دیار یک قوی بودیم آنجا کافیت</p>
<p>ماہر امین نکتہ دانی خواجہ کلان کرمانی خوشش او است ویراست</p>	
<p>چو جو بہا کہ نکردیم با ستمگر خویش</p>	<p>کسی گرفته دل خویش از دلبر خویش</p>
<p>شاعر معنی باب و لہجو میرزا حسن بیگ شاملو در عهد شاہجہان بادشاہ ہند آمدہ ویراست</p>	
<p>مروای جان گرامی بتو کارت مرا ہمین از خاطر جان گرامی من فراموش</p>	<p>یار می آید ہنگام منشا رست مرا بخاطر میرسانہر کجا کہ گشتہ آواز سے</p>
<p>کاسب از شعرائی نیز دہوہ فقیر از ابیاتش بیگ مطلع اتفا نمودہ</p>	
<p>نگران بود بجای و تماش دیدم</p>	<p>چون مدچاروہ از گوشہ پیش دیدم</p>
<p>موسی طور سخندان ابو طالب کلیم مددانی از شاہجہان بادشاہ رعایت با دیدہ و بعد حاجی محمد جان قدسی بنصب ملک الشعرائی شدہ اوزار گردیدہ معنی باب و لہجو ست این ابیات از دست</p>	
<p>کجاست برق کہ بردارو کشیان مرا نیست یک وعدہ کہ شرمندہ صد فروا</p>	<p>درین زمین چو گلی نشو و فغان مرا یک بیگ وعدہ اورا ہمہ دیدیم کلیم</p>

۱۲۰

۱۲۱

۱۲۲

۱۲۳

۱۲۴

<p>از ان حرفت که و شام را چنان نذر دایغ عشق تو گل نیست که بر باد رود چون تمیذست که بر نعمت الوان گزید بچو آن عیب که بر مردم ندان اول بلا مرغ بلند آشیان سید که در موسی نه گنبد ز بسیاری دل دای گر گریه نشان بد و کار می دل کیست جز دایغ که آید سپرداری دل روز و شب باش میبوسته گزبان از آن</p>	<p>کلیم بوسه چه خورای باین تمیذستی کی تنگنای تو از خاطر ناشاد رود حسن بی با پرود او پیشتر هم میوزد اگر از پیش جوانی نشدم در عشق تو گما سیکه سنگ تفرقه بر آسمان سید ز غم نیست و گروام گرفتاری دل یک حرف و صحت و صد حرف گره در خاطر عشق چون تیغ کشد بر سر بچاره کلیم با من آیزش او الفت موج است کنای</p>
--	--

(۱۱۵)

شاعر ننگین سخن شیخ سعدی گلشن از سخن سخنان کامل بوده و معاصر
 میرزا امیدل این مطلع ویراست

<p>جانم ز دست برد غزالانه دیدنت که شرح حکمت العین است</p>	<p>گشتم شهید تیغ قنائل کشیدنت بدقت میتوان فهمید معنی های ناز او</p>
--	--

حرف اللام

مرکز داوره زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا السامی در مدح امیرنعم
 وزیر شاه اسماعیل صفوی قصیده گفته پیش میرزا کور بر خواند که این سبب است از آن

(۱۱۶)

<p>از جفاکاری دور فلک بی سرو پای دست بی طاقت و من سلسله ضعیبان ز من تیغ و صراف سخن نابینا</p>	<p>پای تلمس منم از زده شمشیر صفت پای بی قوت من باو به چای عدم می من صفائی و در باب مردت بنزد</p>
---	--

۱۱۷

چون میرند بوز این بیت شغید بید باغ شد اما مقتضای مروت از سر طاهر
خلعت و جازه نگذشت مولانا در سال نصد و چهل و یک فوت شده در سفر
تبریز مدفون گردیده و بوالشیرین پنجشنبه از بیت است این ابیات از دست

که در فراق تو خاک لبسرتوان کرد
سخنی گویم اگر میل شنیدن دار
دامن بر کن اگر فرصت چیدن دار
دست پیش آب اگر آب کشیدن دار

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذشت
ایکه بادوست سر براده کشیدن دار
دست خلعت زیبای گل کوتاه است
زبان نیست لسانی هوس طسره باز

واقف آیین مکتب طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا
بالمیقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظهر بود
بگفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرای وی را نیز
جواب بگو گفت اول تو بینم که باغ او چه بر می خورم بعد از آن قدم بر سر
اونیزی نسیم میرزا بخندید و پرامعه نیکو بخشید و پراست

که از جفالی تو بیرم در شکایت بیت
ملی در خانه کاش قند فریاد بر خیزد
بسمه سبیل گل شکفته شمشاد بر خیزد

تخلیل پرورد خویش انارم
رسوزینه فریاد از دل ناشاد بر خیزد
بانج لاف و رخ و بالابهر جا بگذری آنجا

علامه می علی لدنی شاعر خوش گوشت این بیت از دست
بصد خون جگر پرورم این دل که شد دشمن چه سازم چون کنم با دشمنی گر خانه می خیزد

حرف المیسم

زیده اقطاب رحمانی قدوه او تا و حمدانی حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر صاحب

۲۸۶

۲۸۸

۲۸۹

قدس القدره العزیز چون متولد شد در روزهای رمضان شیر نخورد و سه
 یکبار بلال ماه رمضان نجست ابر پوشیده ماند از ماورومی پرسیدند گفت
 امروز عید القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است
 ولادت با سعادت آن حضرت در سال چهارصد و هفتاد و یک هجری
 اتفاق افتاده و فاقش در سال پانصد و شصت و یک هفتاد هم ربیع الآخر
 واقع شد و می گفت که خورد بودم روز غره و نبال گامی جهت حس است
 بصورتی که گامی باز پس کرد و گفت یا عید القادر ترا جنت این کار نیاید
 باز گشتم و بر بام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات
 ایستاده بودند پیش ماور خود رفتم و گفتم مراد کار خداست ای کن و اجازت ده
 که به بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب و اعیه پرسید
 با و گفتم بگریست و برخاست و بیستاد و بیست و بیرون آورد که میراث از پدر من
 مانده بود و چهل دینار بر او خرمن نگاه داشت و چهل دینار را زیر بغل
 در جامه من دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال
 و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خداست ای از تو بریدم
 و تا قیامت روی تو نخواهم دید من با قافله قلیل بجانب بغداد توجه نمودم
 چون از بغداد آن گذشته شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگریفتند
 و بیچکس مرا تعرض نکردند و ناگاه یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت ای
 فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من خرمن
 زیر بغل گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذشت و برفت و دیگری

رسید و همان پرسید و همان شنید و هر دو پیش همتر خود رسیدند و آنچه
 از من شنیدند بودند باومی به گفتند وی مرا طلبید بالای کربوه که اموال
 تا فلک را قسمت میکرد پس گفت با خود چه داری گفتم چهل وینار گفست
 گفتم و رجاء من دوخته است بزیر نعل فرمود تا جامه را بشکافتند و آنچه
 گفتم بودیم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
 ما در من مرا عهد داده است بر صدق در راستی من در عهد او خیانت نمیکند
 پس همتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد بر درو کار خود
 خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش باومی گفتند که تو در قلم
 طریق همتر بودی اکنون در توبه هم همتر باش همه بر دست من توبه کردند
 و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبد القادر از آنجا به بغداد آمد و در
 ایام تحصیل علوم سر آمد عالمان عصر گردید وی گفته یازده سال در یک
 بنشینم و وقتی با خدا بیعتی عهد بستم که نخورم تا نخورانند و نوشتم تا نوشانند
 چهل روز هیچ نه خوردم بعد از ایام نه کور شخصی آمد و قدری طعام آورد و نهاد
 و برفت نزد یک بود که نفس من بران طعام بنیت از بس گرسنگی گفتم و بعد
 عهدی که با خدا کرده ام برگردم و شنیدیم که در باطن من کسی با او از بلند
 فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمة الله علیه بن گفت
 و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
 اما روح بر قرار خود است در مشاهده خداوند گفست بنجان من بیا و برفت من
 بانفس خود گفتم برین نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام وارد

و به گفت برخیز و پیش ابو سعید رفتم دیدم که ابو سعید بر در خانه خود ایستاد و
 انتظار من میکشید گفت ای عبد القادر آنچه ترا گفتم پس نبود که خضر را نیز
 می بایت گفت مرا پس بخانه آور و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان
 می نهاد تا سیر شدیم بعد از آن مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم بگفتم
 و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
 گفت صحبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
 نکنم گفت اینجا بنشین تا من پیام یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان
 شیر آورد و گفت من خضرا م را فرمودند که با تو طعام بخورم آن را بخور و بگو
 پس گفت خربند و به بغداد در آئی تا بهم به بغداد آور آیدیم و در رسد نظایر
 با مولانا عبد اللہ شامی و این شفا که فاضل کامل بودند بعبادت مشغول
 می بودیم و زیارت صدای آن میکردیم در آن وقت به بغداد و عزیز بود
 که وی را میگفتند که غوث است هر گاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
 خواهد ظاهر میشود بزیارتش رفتم این شفا و راه گفت از وی مسئله خواهم پرسید
 که جواب آن ندانند به بنیم تاجه می گوید و عبد اللہ گفت من هم مسئله می پرسم
 بنیم تاجه میگویی شیخ عبد القادر گفت معاذ اللہ اگر من از وی چیزی پرسیم
 پیش وی میروم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بروی آیدیم
 و بر ارجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که بر جای خود نشسته است
 پس از خشم در این شفا بگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
 مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله تو نیست و جواب او این می بینم

که آنکس کفر و تورات پانہ میزند بعد از آن بعبید آمد گفت از من تو هم مسئله
می پرسی و می بینی چه میگویم مسئله تو اینست و جواب آن این و ترا و نسب
فرود گیر و که با من بی ادبی کردی بعد از آن بمن گریست و گفت که ای عبد القادر
خدا را و رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی ستم میم که
در بغداد بر منبر بر آمده میگوئی قدمی علی رقیبه کل ولی الله همه اولیای حق
اجلال و اکرام تو کنند این به گفت و همان ساعت فائز شد بعد از آن
برگز و پیران دیدم و مسطور است که فرمود و اشش بوقوع در آید که این شفا
بر دختر نصرانی عاشق گشت و و پیش اختیار کرد و ویرا بنخواست بولانا عبد الله
بدمشق متولی مال اوقات شد و دینار روی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره
سر آمد اولیا گشت چون مجلس و عطل نهاد و بر منبر بر آید و گفت قدمی علی رقیبه
کل ولی الله همه اولیا قبول این معنی نمودند مگر پیری اعضمانی که وی گفت
که قدمش برگردن من نیست که من نیز ولی خدا ایم و او نیز ولی خدا به عبود
این حرف عاشق سلب شد و نام گشته بغداد آمد و منور پای آن حضرت
گذاشت و قدرخواست انگاه آن حضرت پای مبارک برگردنش نهاد
و حالت رفته اش باز آید

نقلست یکی از مردان غیبی بر هوا میرفت چون بستت از اس بغداد رسید
و در دل بگذرانید که زمین هیچ در نیست فی الحال سلب شد و بیضا و شیخ ابو القاسم
برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال بدو گفت چون اینجا
میروی شفیق ما بشوی وی آید و شفا بخشش نمود و باز آمد و ویرا بشارت داد

که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر بریده هوش در گذشت آن چون
 این مژده بشنید و باز در هوا رفت شیخ ابوطالب بن عبدالرحمن هاشمی
 رحمه الله علیه از شیخ جمال العارفین ابو محمد بن عبدالهدی بصری رحمه الله علیه
 پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
 با و گفتم که حکایتی عجیب گوید که ترا با اولیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
 فرمود وقتی در ساحل عرب محیط میگذاشتم که آنجا نه بیح آدمی بود نه غیر آن
 ناگاه دیدم مردی کلیم چیده خفته است در خاطر آمد که ولی خداست بسرا
 خوش بنیانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم بر خیز و بندگی کن گفت
 برو تو نفس خود را مشغول داری گفتم اگر بر خیزی در میان خلق ندا کنم که
 این ولی خداست وی گفت اگر نزدی من هم مردمان را بگویم که این خواجه خضر
 گفتم مرا چگونه شناسی گفت تو ابو العباس خضر هستی اما بگوئی که من کیستم
 در حال متوجه حضرت حق شدم ندا آمد که ای ابو العباس تو لقب الاولیای
 دوی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مردان طائفه است که من
 ایشان را دوست میدارم پس با وی گفتم دعا از قومی خواهم گفت و قرآن دعا
 نصیبک از نظر غائب شد از آنجا روان شدم و بر کرپوه نوزی بنظر در آمد که
 چشم از آن خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که کلیم چیده خفته است مشابه
 کلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای بجنبانم ندا شنیدم با او
 باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
 بیدار شد و گفت الحمد للذی احيانی بعدا ماتنی و الیه المنتور و الحمد للذی احيانی

و او شسته عن خلقه بعد از آن نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر
 پیش از منغ با او بی بودی بترمی بود گفتم با بعد تو زوجه آن مرد باشی گفت
 آری عورتی از ابدال نفصل کرده بود برای غسل و تکفین اوصی تقاسی مرا
 اینجا آورده چون از آن قانع شدم او را برداشتند و سوی آسمان بردند گفتم
 مرا و ما کن گفت و قراند تعالی نصیبک این آیت به گفت و قاضی شد
 شیخ ابو محمد از خضر رسید مثل این طائفه او لیاریا سر قوم هم باشد که رجوع
 ایشان بود و گویند آری درین زمانه شیخ عبدالقادر گیلانی است که بیسج و

بقاالتش ز سیده

نقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ درآمد
 و در بغل من کتابی بود و در علم فلسفه پیش از آنکه کتاب ببیند گفت منصور
 بدریغی است بر خیزد و این کتاب را بشویر خاستن نموانستم که مرا با او دستگی بود
 عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ نیارم سوی من
 نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بکشادم دیدم همه کاغذ سفید است
 و هیچ حرفی در آن نیست بدست حضرت شیخ و او هم اوراق او گردانیده میفرمود
 این فضائل قرآنت دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد از آن فرمود تو بیگنی
 از آنچه بر زبان گویی در اول گفتم نعم با سیدی هر چه از مسائل آن بود و او
 گشت و از ما من محوشه گوید در اول نگذشته

نقلست از شیخ ابو سعید فیلبوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
 مقبول صلی الله علیه و آله وسلم را دیدم و دیگران را مشاهده میکردم و دیدم

ارواح انبیاء میان آسمان و زمین جولان میگردند مثل باو و ملائک و
 جنیان و مردان غیب حاضر میشوند و خواجہ حضر بسیار در مجلس می بودی
 و میگفتی هر که فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه
 عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر
 در آوروں مثناب بگزیموون و انجم باگشت شرون است و آنچه بعضی
 اہل تشیعہ بدین جناب نسبت میکنند محض بیجا است و سر این خطا چه از روز تولد
 حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیہ السلام فرق دو صد و پنجاه و یکسال
 واقع است برین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
 در سال پانزدہم از ہجرت بتاریخ بست و ہشتم صفر واقع شد پیش از
 قبض و وفات حضرت فاطمہ زہرا علیہا السلام بعد ہفتاد و پنج روز از رحلت
 آن حضرت روز دوشنبہ سوم جمادی الآخر بوقوع آمدہ سببش ضرب و
 اسقاط است و وفات حضرت شاہ ولایت پناہ غسلی مرتضی علیہ السلام
 در سال چہل و ہجرت روز دوشنبہ بست و یکم رمضان واقع شدہ و وفات
 امام حسن علیہ السلام در سال پنجاہ ہجری روز پنجشنبہ ہفتم صفر سببش سوہ
 الماس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیہ السلام در سال نوزدہم
 و پنج ہجرت روز دوشنبہ بست و دوم محرم سببش ہزار و ست ہشام
 بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیہ السلام در سال صد و شانزدہم ہجرت
 روز دوشنبہ ہفتم ذیحجہ سببش ہزار و ست ہشام و وفات امام جعفر صادق
 علیہ السلام در سال صد و چہل و ہشت ہجرت روز دوشنبہ پانزدہم ہجرت

پیش زہر در انکورد و وفات امام موسی کاظم در سال صد و ہشتاد و سہ ہجری
 روز جمعہ ششم رجب پیش زہر از دست رسید و وفات علی موسی رضی و در سال
 دو صد و سہ ہجری روز شنبہ ہفتم صفر پیش زہر از دست ہامون و وفات
 امام محمد تقی علیہ السلام در سال دو صد و ہشت ہجری روز شنبہ دہم رجب
 پیش زہر از دست معصم بالبد و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاہ
 و چہار روز و شنبہ سوم رجب پیش زہر از دست معتمد بالبد و وفات
 امام حسن عسکری علیہ السلام در سال دو صد و شصت ہجری روز جمعہ ہستم
 ربیع الاول پیش زہر از دست معتمد بالبد امام مهدی بحق علیہ السلام در عمر
 پچہ سالگی خدا تعالی مرتبہ امامتش کرامت فرمود و از نظر خلایق مخفی گردانید
 و وہی دیگر کہ حق شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ میگویند شاید از تقیہ باشد
 لعلست روزے در بان آن حضرت عزلی نام آمدہ عرض کرد کہ سپہ
 صد سالہ ام و فرزندانم آن جناب فرمود یک پسر من در شیمہ تقدیر با
 محی الدین نام آنرا بود و او م و از علم خود عشر عشر بدو بخشیدم و پشت او پانچ
 ہمان شب زلفش جاری شد محی الدین مدت دو از وہ سال در شکم ماور بود
 و متولد نئے شد روزے عربی مذکور آمدہ عرض کرد کہ یا حضرت حاصل
 این حمل چو نست کہ مدت دو از وہ سالست کہ ہیچ متولد نئے شود آن حضرت
 فرمود در یک وقت دو قلب نئے شوند روزے کہ ما رعلت میکنم او متولد
 می شود آن حضرت ہمان روز رعلت فرمود محی الدین متولد شد کما لاقش
 انظر من الشمس است این چند بیت از دیوان کہ بہت بنیان آن حضرت ثبت میشود

<p>گر بیانی بسد تربت دیوانہ ما شکر لند کہ بردیم رسیدیم بدوست عهد و پیمان کہ بر بستیم باور و دوست با احد در حد تنگ گویم گامی دوست معی از شمع تجلی جالش میسوخت سید و شصت نظر بر تو ازان میدارم در میان دل تست آنچه طلب میدارم ز بهی بدوست ندارم هیچ رگد گزیده تو بی نیازی و از ما نیاز میخواست نوسید مشو بنده هر چند گند و آرس وز دنیا و در عقی و لدار تو من باشم</p>	<p>یعنی از خون جگر آب زده خانه ما آفرین با وزی هست مردانه ما با پیمان عهد کنون پر شده پیمان ما آشتایم تو غیبه تو بیگانه ما آفرین است ز سبب هست پروانه ما که ترا دوست تر از جمله جهان میدارم معی از بهر صلاح تو نمان میدارم بگوشه ساخته ام چون نهال پیر کس چرا با جزئی من میکنی نظر سے زیرا که براحت ماصد گونه بند و آرس که مهر مراد و دل چون جانیت گند آرس</p>
---	--

مهر سپهر حقائق سر شستی حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس اللہ سرہ
بن غیاث الدین حسن الحسینی الشبیری رحمۃ اللہ علیہ ذات پاکش مهر سپهر ولادت
و بدرافق ہدایت بودہ تولد مبارکش در دار پنجستان اتفاق افتادہ
و نشوونما در حشر اسان یافته در عمر پانزودہ سالگی پدر بزرگوارش کہ
بکمال صلاح و فلاح آراستہ و پیراستہ بود از سرش در گذشت و چہ معاش
خواجہ مانعی و اسپای اہلی بود روز سے بدرختان آب میداد و دید کہ در پیش
ابو کہیم قندزی قدس سرہ می آید بدوید و آستینش بوسید و بزیور خشت
بنشانند و خوشہ انگوری پیش و سے بہنا و خود بزرگوارشے او بنشست

در پیش

در ویش ابراهیم کنجاره از بغل بر کشید و بدندان خاویده بدان خواجه
 گذشت به مجرد فرودنش نوری در باطن خواجه لامع گشت چنانچه بر کلی
 دل از ملک و باغ سر و شد بعد از دوسه روز اطلاق و اسباب را فروخت
 نصیب رویشان کرد و مسافر گشت و در سمرقند رفته حفظ قرآن نمود و مسلم
 طایفه بخواند و از انجاء عربیت عراق و عرب کرد چون بقصبه هر دن که در آن
 نیشاپور واقع است رسید دولت پای بوس حضرت خواجه عثمان هارونی
 رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فرمود که سوره بقره بخوان بر خواند
 باز فرمود و گمانه نماز بگذار بگذار و پس فرمود قبله رو بنشین نشست
 باز گفت که سبحان الله بگو گفت آنگاه خود پایستاد و روسوی آسمان
 کرد و گفت ترا بخدا رسانیدم آنگاه دستش گرفت و فرمود یک شب و روز
 زنده دار بین الملائکه همچنان کرد چون روز دوم بخدش آمد فرمود نظر بالا کن
 نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بجا میرسد گفت تا عرش عظیم پیش من بود
 بزم بنگر چون در زمین نگریت گفت نگاهت بجا میرسد گفت تا تحت آفتاب
 باز فرمود سوره اخلاص هزار بار بخوان بر خواند پس فرمود سوی آسمان
 بنگر بنگریت گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب علمت پس
 فرمود چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد و انگشت خود را فراموش گفت
 چه بینی گفت بیننده هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از آن
 خشتی پیش پا بود گفت این را بکن چون بر کند شستی دینار زر بود فرمود
 بدر و ایشان صدق به آن را صد فدوا دین چند روز نصیبت داشته

تربیت فرمود و بشرف خرقہ خلافت مشرف فرمود و خواجہ حسین الملک
 مدت دویم سال در آن حضرت بود و بعد بخت شده و توجہ بہمت بغداد
 نمود شیخ عبدالقادر گیلانی رحمۃ اللہ علیہ را دریافت و فیض وافر برداشت
 پس خدمت شیخ نجم الدین کبر سے را دید و فیض فائز گردید چنانچہ
 حجرہ متبرکہ کہ اشس را کہ در آن حالت الی یوم حرمش میکنند باز بخدمت
 شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سرہ کہ پیر حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین
 سہروردی رحمۃ اللہ علیہ است رسید و خط برداشت باز بہمدان آمدہ از
 شیخ یوسف ہمدانی ملاقات کرد و از آنجا بہ تبریز آمدہ شیخ ابوسعید تبریزی
 کہ ہفتاد و مرید کامل و واصل مثل جلال الدین تبریزی علیہ الرحمۃ داشت
 دریافت باز با صفیان رسید و حضرت شیخ امضانی رحمۃ اللہ علیہ را دید و در
 زمان خواجہ قلب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سرہ بخواست کہ مرید شیخ
 محمود رسیدہ شود چون خواجہ معین الدین را دید مریدان جناب گردید خواجہ
 ہمان وقتانی کہ پوشیدہ بود قطب الملک را از آن وقت با آن دو تا بشیخ
 فرید الملک رسید و معین الملک ہنگام خرقہ یافتن چاہہ دو دو سال بود مشغول
 عظیم داشت ہر جا کہ میرسیدی پیشتر و گورستان بودی و ہر روز و ہفتہ
 قرآن نمودی جانی کہ اندک شہرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدہ
 از آنجا مسافرت کردی چنانچہ بچکس را اطلاع نشدی خواجہ عثمان قدس سرہ
 باری زبان آوردی کہ خواجہ معین الدین ما محبوب اللہ است و ما را از تو زندہ
 او تخاصمے باشد و آن حضرت با معین الملک بسیار دوستی داشتی چنانچہ

حسین علیه السلام در هنگامیکه رخصت شده بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه
 از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بقامی رسید که آتش پرتاب
 گندی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پاره
 آرد بسیار نانی جهت افطار میاساز خادم آرد و روغن و بر آتش ندادند
 نگذاشتند که گرد آتش بگرد و خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت
 در زیر درختی که فرو آمده بود انجا چشمه آبی بود و منو کرده دو گانه ادا کرد
 و بجانب آتش که متوجه شد چون نزدیک رسید دید که منی پیرنجبیار نام
 تخته چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار او فرمود که آتش
 مخافست و بیتی آب معدوم این را چرا پرستی مع جواب داد که آتش را
 وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کرد
 میتوانی دستی یابای در و اندازی و سوخته نشود مع گفت کار او همین هفتست
 که ایاری آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
 طفلی که در کنارش بود بخود کشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرست
 برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت بر خواند و با آتش
 ورشد قلنا یا نارا کونی بر و اوسلا تا علی ابراهیم مقدار چهار ساعت نجومی
 در و بود چنانچه اثری از آن حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد فغان
 می شنید چند هزار مع گرد آتش کده غوغا می نمودند بعد از زمان مسطور
 بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجه مراد جامه آن طفل را
 و دومی هم نرسیده بود و فغان از آن طفل پرسیدند که در انجا چه حال بود

گفت انجا عیسرا نگل و گلزار بسج نمود و من در قدم شیخ تفرج میگردم
 معان چون این سخن از آن طفل بشنیدند و آن معاینه دیدند همگی سر به پای
 آن حضرت گذاشتند و ایمان آوردند حضرت خواجہ در آن مقام دو نیم سال
 اقامت فرموده و بختیار را کہ پیر معان بود تربیت نمود و شیخ عبد العزیز نام کرد
 چنانچہ وی یکی از اولیا گشت و آن طفل کہ حضرت خواجہ در آتش برده بود
 شیخ ابراهیم نام نماز و او ہم از اہل ولایت گشت و آن آتشکہ در ابراز خستہ
 عمارت خوبی ساختند چنانچہ مقبرہ شیخ عبد العزیز و شیخ ابراهیم در انجا است
 و حجرہ و خانقاہ حضرت عثمان ہارونی نیز بر پا است القصہ پوشش حضرت
 معین اللہ جامہ و نامی بود بخیہ زود غسل بند اکثر جامی پارہ شد
 پارچہ از ہر نوع کہ یافتی بدان پیوند کردی و بر باضت شاقہ میگذاشتند
 بعد از بیفت روزگرا نہ کردہ نامی مقدار بسج مشتغال از آب تر ساختہ
 افطار فرمودے و آن حضرت را طریقے بود کہ در یکجا قرار سنے نمود
 و غیر از یکدی ویش بخدمتش لازم نبودی چند روز جائیکہ اتفاق سکونت
 سے شد و خلق خدا بزیارتش می آمد انجا را گذارشتہ بشہر دیگر میرفت
 چون بسببہ ارادہ انجا را احاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعہ سخت سنی آزار
 محراب و کار نامہ ہر کار نامہ ابو بکر و عمر و عثمان یافتی ایذای شدید بدو رسانید
 و در صد قلف آن شدی ویرا در حوالی شہر باغی بود با حوض در وح عمارت
 بکلف در انجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجہ معین اللہ
 اول روز ہم در آن باغ ویرا آمد و در آن حوض غسل نمود و دو گانہ زہا کرد

و بتلاوت قرآن مجید مشغول گشت قضا را اهدا در آن وقت محمد یار و کار متوجه باغ
 شد و در پیشی که برابر معین المله بود عرض کرد که فراشان امیر باغ در رسیدن
 و نتیجه خاصش کبکبار عرض گسترده و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
 ازین باغ بدر آیند که وی مروی بنایت درشت مزاج و قوی ناملا نم است
 معین المله گرفته او ملذمت نشد و فرمود تا در سایه مروی که قریب حوض بود
 قرار گرفت و درین اثنا محمد یار و کار در رسید و معین المله از جای خود جنبید
 چون نظرش بان حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و رنگ رویش
 و گرگون گشت و عظمت و اوج معین المله و سبب در رسد میان و نزدیکانش
 افزود محمد یار و کار لرزان و میان و وی محمد یار و در انداخت و مقابل دست بست
 بایستاد چون آن حضرت نظریه تیزی کرد در طرفه معین بر بیاضت گشت و از
 در افتاد و در آن حال رعایت کرده سر بر زمین نهادند آن حضرت
 بد رویش مذکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و بر پیش بزین و سه
 بچنان کرد یار و کار هوش آمد و سر بر زمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کرد
 وی معجز نام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقید در شتی که داشتی از آن
 در گشتی گفت و الله باله و در گشتیم پس فرمود تا وضو کرد و دو گانه شکر
 او کرد و مرید شد و همه نقد و جنس پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
 فرمود این اشیا را از سر که بظلم گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را معنی
 کرد آن تاجق تقالی توبه ترا استقلال بد محمد یار و کار همچنان کرد و همه غلامان
 و کنیزگان را آزاد ساخت و همه را آزاد استند بدانها بخشید و هر روز را

که داشت طلاق داد و دل و جان را بخت و مروت حضرت خواهر درخت
ویکی از واهلان گشت و جمله مهاجرتش نیز ثابت شدند پاران آن حضرت
سبز و از با محمد یوگمار بولایت صدار آمد و ویرا در انجا مقیم فرمود خود ببلغ
آمد مکیه ضیاء الدین یعنی که منکر حالات فقر او کرامات او لیا بود در حق
این قوم پاک فرجام غیر از وشت نام رز با نفس زرفتمی ویرا در نوامی بلخ بود
باعمی بود انجا درس حکمت بتلامذه گفتی و حضرت معین الله بکده دوسه
تیر و کمان و چنق و نکلان خادم با خود داشتی بیگام سیاحت بیابان
شکار میفرمود می و بدان افطار نمود می ناگاه آن حضرت را بدان بوضع
حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد در آن روز کلنگی به تیر انداخته بود
فرمود تا خادم آتش از وخت و کباب کردن پرداخت و خود را در شب
در خمی جلوس نموده بدو گانه مشغول شد تا گمان حکیم آمده دید که در ویشی
به نماز مشغول است و نهادش کلنگی کباب بسیار و مولانا گرسنه بود خواهست
تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز برداشت
حکیم بطیقت شد و خواست که پامی بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
و سلام کرده نشست بعد از آن عین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم به گفت و رانی از آن کلنگ جدا
نموده پیش حکیم نهاد و از رانی دیگر پایه گوشتی خود تناول فرمود حکیم
چون معتمه فروردینگار غلمت فلسفان از ویش بجلی زدوده شد و نورس
در باطنش پدید آمد و بپور آن بیوش گشت بعد از زمانی آن حضرت اند